

قرار گرفته بودم و با این‌که تمام بدنم در گج بود ولی داشتم بازجویی می‌شدم. آنجا دو نفر را دیدیم که عراقی‌ها اجازه نمی‌دادند سرشان را بیاورند بالا. از لباس‌های‌شان نمی‌شد تشخیص بدهی که ایرانی هستند یا از عراقی‌های مخالف صدام. غافل از اینکه یکی از آن دونفر آقای ابوترابی است.

آمده اید از من جاسوسی کنید؟!

اولین باری که بازجویی شدم، خیلی سربالا جواب دادم و شکنجه شدم. دستم تازه عمل شده بود اما دوباره آن را شکستند! بعد مرا بردند در یک سلول. دیدم دونفر را هم آوردند پیش من. به محض اینکه آمدند داخل گفتند: «ما ایرانی هستیم.» گفتم: «ببینید، من شما را نمی‌شناسم. از دیدن من شماها ممکن است از طرف عراقی‌ها فرستاده شده باشید که حرف‌هایی که‌ان هانتواستند از من بیرون بکشند، اینجا با اظهار دوستی و ایرانی بودن، از زیر زبانت بیرون بکشید.» من علناً این را عنوان کردم. ایشان فرمودند که: «من سید علی اکبر ابوترابی فرد هستم. پدرم نماینده مجلس است.» خودش را معرفی کرد. آن‌شخص دیگر هم خودش را معرفی کرد که بنده عذرخواهی کردم و گفتم: «اگر روزها و سال‌ها اینجا بمانید حق ندارید از من راجع به مأموریت چیزی بپرسید.»

اسطوره مقاومت

یک ساعت بعد از این برخورد، عراقی‌ها آمدند آقای ابوترابی و آن فرد دیگر را بردند. بعد از یک سال و خرده‌ای هم ما را بردند اردوگاه الانبار. آنجا اسیران بسیجی و سپاهی خودشان را به من رساندند. افسرها با بقیه اسرا نباید حرف می‌زدند اما هر جور شده صحبت کردیم. گفتند: «حاج آقا ابوترابی دنبال شما می‌گردن.» آنجا به وسیله همین بچه‌ها من ایشان را دیدم. هنوز دست و بالم در گج بود. تازه ایشان را شناختم و عذرخواهی کردم. من در طول اسارت، ایشان را فرشته نجات دیدم. ایشان با توجه به آزارهایی که از طرف یعنی‌ها در اسارت دیدند، بسیار ضعیف و تحیف شده بودند ولی بسیار جسور و شجاع و دلیر بودند. هر کسی هم دو کلام با ایشان صحبت ناخودآگاه شیفته‌شان می‌شد و با اطمینان می‌کرد و درپچه قلبش را به روی ایشان باز می‌کرد. ایشان یکی از اسطوره‌های مقاومت و از اسیران برجسته بود؛ به همراه آقای محمود شرافتی و سعید اوحدی و خیلی‌های دیگر. این‌ها اسطوره‌هایی بودند که آنجا اخلاص‌شان ثابت شد. ولی آقای ابوترابی یکی وجهه خاص دیگری داشت؛ طرز برخورد، ادب، نزاکت، بحث کردن، صبوری ایشان، جسارت‌شان در مقابل عراقی‌ها، اینکه بدون دوربایستی حرف‌شان را می‌زدند و سعی‌شان بر این بود که تمام اسرا با جسم و روانی سالم به ایران برگردند. آنچه که در توان‌شان بود انجام می‌دادند. رفتار ایشان بالاتر از یک انسان و فرشته‌وار بود. حتی بعد از یکی دو سال عراقی‌ها هم وقتی خودشان مشکلی داشتند، می‌آمدند با ایشان در میان می‌گذاشتند و راهنمایی می‌گرفتند.

آخرین شب اسارت

شب آخر که در عراق بودیم، نماز مغرب و عشا را به امامت مرحوم ابوترابی خواندیم. همه بچه‌ها در حالتی بسیار عرفانی بودند. هزاران داستان پشت همان چند ساعتی بود که از غروب روز بیست و سوم تا طلوع روز بیست و چهارم شهریور ۶۹ گذشت. فردا صبحش هم که شروع کردند تعویض اسرا. یکی از این اسرا به نام مسعود بود که سابقه ضرب و شتم عراقی‌ها را داشت و یکی دوتا سرباز یا افسر عراقی را در اسارت زخمی کرده بود. عراقی‌ها هم می‌خواستند او را نگه دارند. ابوترابی گفت: «هر جور شده باید کاری کنیم این فرد را در همان اتوبوس‌های اول از اینجا رد کنیم برود.» در نتیجه وقتی اسامی یکی از بچه‌ها را گفتند، مسعود را جلو فرستادیم تا جای او برود. او اول نتوانستیم اما بالاخره جای یکی از بچه‌ها او را رد کردیم. رفت. آن نفری هم که جای او مانده بود، با همان اتوبوس آخر همراه ما آمد. در واقع حاج آقا جان آن فرد (مسعود) را به این شکل نجات داد.

سال‌ها نمی‌دانست حقوقش چقدر است!

فکرمی‌کنم پروردگار هر کدام از ما را برای مأموریتی به زمین فرستاده. من هم فکر می‌کنم سید علی اکبر ابوترابی، فرشته‌ای بود از طرف خدا برای تسکین درد اسرا، برای راحتی و آرامش آن‌ها. خداوند ایشان را فرستاده بود که ما اینکه حتی بعد از آزادی تالحمظه‌ای که ایشان تصادف و از میان ما عروج کند، حتی لحظه‌ای یک آزاده، یک خانواده شهید یا مفقود الاثر و جانباز را فراموش نکرد. من شهادت می‌دهم که ایشان حتی زمانی که به عنوان نماینده مجلس بود، سال‌ها نمی‌دانست حقوقش چقدر است. هیچ‌وقت صد تومان حتی در جیب این‌شخص پیدا نمی‌شد. یعنی ایشان با این دنیا اصلاً هیچ ارتباطی نداشت؛ فرشته‌ای بود که خدا در اسارت نازل کرده بود تا بتواند بچه‌ها را حفظ کند. این هم از الطاف الهی بود. من در ۱۳۶۹/۶/۲۴ همراه با مرحوم ابوترابی و آقای علی‌والی و خلبان آزاده خسرو غفاری و چند نفر دیگر از برادران بسیجی و سپاهی وارد مپهن اسلامی‌مان شدیم.

سرم شکست و خون را به دهانم باز کرد. حتی وقت نکردم ببینم بیل بود یا چماق. نفر دوم بلافاصله از راه رسید و بدون یک لحظه تردید قنداق اسلحه‌اش را طوری به بازوی شکسته‌ام زد که فکر کنم همان یک ذره استخوان باقی‌مانده هم از هم پاشید. نفر سوم هم چماقش را طوری به ساق پای چپم کوبید که در آن بلبشودای شکستن استخوانم را شنیدم؛ یعنی همان پایی که استخوانش چند لحظه پیش قطع شده بود. بقیه هم یکی یکی از راه رسیدند و با هر چه‌دست‌شان بود مرا مورد عنایت قرار می‌دادند. دست و پاهایم را با استخوان‌های قطع شده و شکسته می‌گرفتند و به هر طرف که می‌خواستند می‌کشیدند. با این حال اوضاع استخوان‌هایم آن قدر خراب بود که دیگر با این چیزها دردی حس نمی‌کردم.

گفتند من خلبان اسرائیلی هستم!

آن وسط صدای شلیک گلوله را شنیدم. نیروهای نظامی این کار را کرده بودند تا مردم مرا نکشند؛ مرا زنده می‌خواستند. آخر نظامی‌ها طناب آورده بودند تا مرا پشت ماشین ببندند و بکشند! با این کار تکه تکه گوشت و استخوانم چنان کنده می‌شد که تمام می‌کردم! از قبل می‌دانستم عراقی‌ها سر خلبان‌ها چنین بلایی می‌آوردند. قبلاً دوتا از دوستانم طرف‌های بصره سقوط کرده بودند. عراقی‌ها آن‌ها را با جتر نجات خودشان به عقب ماشین بست و آن‌قدر روی زمین کشیدند که به طور دردناکی به شهادت رسیدند. آن وسط شخصی خودش را روی من انداخت و محکم بغلم کرد؛ طوری که هیچ‌کس دیگر نتواند به من آسیب برساند. آخر هم قرار شد مرا عقب ماشینین ببندازند و ببرند. آن وسط‌ها متوجه دیاپلگ‌هایی شدم که بین مردم ردوبدل می‌شد. می‌گفتند: «این خلبان، سوره‌ای!» یکی دیگر می‌گفت: «نه، اسرائیلیه!» به هر سختی بود دهان باز کردم و گفتم: «من ایرانی‌ام! کرد ایرانی.» اما کسی باور نکرد. حتی یک نفر هم احتمال نمی‌داد من ایرانی باشم! آن موقع نفهمیدم چرا. اما بعد در اردوگاه اسارت فهمیدم صدام با تبلیغاتش به عراقی‌ها ک فهمانده بود که نیروی هوایی ایران نابود شده! گفته بود: «خلبان‌هایی که به بغداد حمله می‌کنند یا مزدوران سوری هستند یا اسرائیلی!» خلاصه ماشین راه افتاد و مرا به پاسگاه بردند. بعد از آن هم راهی زندان ابوغریب شدم و روزها و سال‌های اسارت‌م شروع شد.

دبدار با حاج آقا ابوترابی

اسیرانی که حتی یک ساعت یا آن کسی که مثل من ۱۰ سال اسارت کشید یا مثل شهید لشگری که نزدیک هجده سال اسارت کشید، همه از دیوار خون گذشتند و اسیر شدند. اسارت به هیچ وجه حقارت نیست. آن‌هایی که اسیر می‌شدند، وظیفه‌ای اخلاقی، نظامی و انسانی نسبت به مردم‌شان و وطن‌شان و عقیده و مرام‌شان داشتند که بایستی خودشان را در مقابل نیروهای عراقی حفظ می‌کردند. طبیعتاً این‌ها ما را روزهای اول، بازجویی و اذیت می‌کردند. در یکی از همین بازجویی‌ها در استخبارات عراق، من بدجور مورد ضرب و شتم



می‌خواستند ارتش را ازین ببرند

به بخشی از خاطرات جانباز آزاده امیر خلبان محمد صدیق قادری که بعد از سه بار اخراج، به خدمت بازگشت، جنگید، ۱۰ سال اسارت کشید و و سرانجام هم سرفرازانه به وطن برگشت

📌 [شهروند] هشت روز هنوز از جنگ نگذشته بود که به اسارت نیروهای بعثی درآمد. خلبان محمد صدیق قادری در آن روز بر فراز آسمان عراق بود. با غیرت و تعصبی کم‌نظیر هم به خدمت برگشته بود. چون برایش پاپوش دوخته بودند و بارها عذرش را از نیروی هوایی ارتش خواسته بودند. حتی می‌توانست به آمریکا برگردد و تا پایان عمر همان جا زندگی راحتی را از سر بگذراند. با این حال به محض اینکه حمله ارتش بعث به خاک ایران را دید، با وجود اینکه در آستانه جدایی از نیروهای هوایی بود، به پایگاه رفت و برای پرواز آماده شد. او متولد ۱۳۳۲ بود و زمانی که جنگنده‌اش همان روزهای آغازین جنگ مورد اصابت قرار گرفت، ۲۷ سال بیشتر نداشت. ۱۰ سال از بهترین سال‌های زندگی‌اش را هم در اسارت گذراند. همه این‌ها به خاطر این بود که می‌دانست برای ارتش نقشه کشیده‌اند و می‌خواهند آن را حذف کنند. خودش در خاطراتش می‌گوید اگر امام (ره) نبود، قطعاً منافقین و نیروهای تفرقه‌افکن ضد انقلاب به هدف‌شان می‌رسیدند و ارتش را منحل می‌کردند. همچنین بر این باور است بعضی خلبانان خبره نیروی هوایی را هم در آن زمان به همین دلایل قصد داشتند از ارتش تسویه کنند. هرچند موفق به حذف امیر خلبان محمد صدیق قادری نشدند تا سال‌ها بعد آزاده‌ای سرفراز باشد که به میهن برمی‌گردد. در این گزارش بخش‌هایی از زندگی پرفراز و نشیبش را خواهید خواند؛ خاطراتی برگرفته از گفت‌وگوی این جانباز خلبان آزاده با خبرنگاری های مهر و فارس. بخش‌هایی از خاطرات ایشان هم در کتاب «خلبان صدیق» منتشر شده است.

می‌خواستند ارتش را ازین ببرند

سال ۱۳۵۹ شرایط طوری بود که نیروهای زیادی از چپ و منافق و... دوست داشتند ارتش را از بین ببرند. بحث حذف مطرح بود. متأسفانه اسم من هم در اولین فهرست پاکسازی، جزو سه نفر اول بود. بارها فریاد زدم، ولی هیچ‌کس صدایم را نشنید؛ بی‌گناه بودم و از سیاست و اقتصاد و هر چیز دیگر بی‌خبر. خودم را کسی می‌دیدم که سال‌ها درس خوانده و زحمت کشیده تا به کشورش خدمت کند و حالا بناست کنار گذاشته شود. بیشتر بچه‌های ایرانی در آمریکا شاگرد اول می‌شدند. می‌توانم از خیلی خلبان‌ها اسم بیاورم که در آمریکا شاگرد اول بودند و روزهای جنگ شهید شدند. من هم آنجا شاگرد اول شده بودم. خدا می‌داند در آن مقطع، افتخارم به خاطر ایران بود. حالا با آن گذشته و پیشینه، تسویه‌های نیروی هوایی شروع شده بود.

یازکشی بنی صدر!

من اما کنار نکشیدم. حقوقم را بلافاصله با صدور حکم قطع کرده بودند ولی با دستور شهید چمران دوباره حقوقم برقرار شد. اما مدتی بعد دوباره اخراجی کردند. این دفعه فهمیدم ریشه کار باید در دولت باشد. به دفتر بنی صدر رفتم. وقتی داخل اتاقش رفتم گفتم: «من به خلبان‌هایی مثل تونیناز دارم.» یک بسته هم آورد و هدیه داد. دیدم یک کلاشینکف با ۶۰ تیر فشنگ است. گفتم: «این چیه آقای بنی صدر؟! من سرباز ایرانم، نه سرباز شما!» این تیر فشنگ و کلاشینکف چیه؟ می‌خوای نیرو جمع کنی؟ اسلحه را از من گرفت و گفت: «باشه، نمی‌خواد ببری! برو برگرد سر کارت!» آنجا هم یک نامه برای برگشت من به کار نوشت.

اگر امام نبود...

۲۳ شهریور ۱۳۵۹. شمال بودم. یک هفته مرخصی گرفته بودم و خانواده را برده بودم شمال. دوباره خبر اخراجم را شنیدم! ۲۵ شهریور خودم را به تهران رساندم و زن و بچه را به خانه بردم و خودم راهی همدان شدم. تصمیم گرفتم دیگر برنگردم. وقتی به پایگاه رسیدم، به بخش پرسنلی رفتم و اسم اخراجی‌ها را گرفتم. اسم خودم اول بود. تمام شاگرد اول‌های ایران و آمریکا بودند. فهرست را برداشتم و رفتم پیش آقایی که نماینده امام در پایگاه شده بود. گفتم «شما مسئولیت داری! جنگ دارد شروع می‌شود. این‌ها دارند ارتش را تضعیف می‌کنند!» در کل آن زمان بحث انحلال ارتش مطرح بود که امام خمینی بحث را تمام کرد و گفت ارتش می‌ماند. اگر امام این طور برخورد نمی‌کرد، این‌ها ریشه ارتش را زده بودند. مجاهدین خلق بودند، نیروهای ستون پنجم بیگانه‌ها هم فراوان کار می‌کردند که خدمت‌کار KGB یا اینتلیجنت سرویس بودند. آمده بودند ریشه ارتش را بکشانند.

تنها خلاف من در اسارت!

همان شب بود که شهید اصغر هاشمیان آمد منزل ما و گفت «صدیق من می‌دانم جنگ دارد شروع می‌شود و این‌ها دارند نخبه‌ها را بیرون می‌کنند. ولی نرو!» من هیچ نکته منفی و خلاقی در پرونده نداشتم. تنها خلاف من در همه زندگی این است که از سال ۱۳۶۳ در اسارت سیکار کشیدن را شروع کردم! خیلی مسائل هست که باعث می‌شوند از درون خودم را بخورم. شما حساب کنید سه بار اخراج از ارتش! زندگی یک جوان زیر و رو می‌شود. پول نداشتم برای بچه‌ام شیر خشک بخرم. یک دستبند داشتم که آن را فروختم و توانستم با پولش یک جعبه ۲۴ تایی از داروخانه پیکان در خیابان پیروزی، برای بچه‌ام شیرخشک بخرم. اول اسارت که فکر می‌کردم زود برمی‌گردم، خیالم راحت بود که خانواده تا ۶ ماه برای بچه شیر دارند!

هیچ چیزی نخواستم جز جنگ با دشمن

۳۱ شهریور یک آپارتمان در کرج قولنامه کردم و در حال برگشت به سمت تهران بودم که تویپولف‌های عراقی را در آسمان دیدم. با عجله خودم را به همدان رساندم. وقتی خودم را به پایگاه رساندم، مرا بردند داخل پست فرماندهی. آنجا نوشتم چیزی از ارتش نمی‌خواهم و با وسایلم پرواز می‌کنم. به خلبان‌هایی که مأموریت می‌رفتند، یک کلت کمری و مقداری پول عراقی می‌دادند. گفتم این‌ها را هم نمی‌خواهم. وقتی هم جنگ تمام شد، می‌روم. کسی هم حق ندارد جلویم را بگیرد. فکر می‌کردم، جنگ دو هفته تا یک ماه طول می‌کشد. آقای (قاسم) گلچین فرمانده پایگاه، آقای (فرج‌الله) برات‌پور معاون فرمانده پایگاه و آقای مسئول حراست، این برگه را امضا کردند. یک نسخه را هم برای خودم برداشتم. وقتی هم از اسارت برگشتم با همین برگه گفتم چیزی نمی‌خواهم.

روزی که اسیر شدم

مأموریت ما مشخص و ابلاغ شد. آن روز من سه تا مأموریت داشتم که یکی زدن پالایشگاه‌الدوره در جنوب بغداد بود و بعد کارخانه برق نیمه اتمی در شمال شرق بغداد و مأموریت آخرمان، بخش اعلامیه‌های حضرت امام بر فراز بغداد. برای این کار بایستی سرعت‌مان را کم می‌کردیم که این اعلامیه‌ها وقتی را می‌شود، پودر نشود و شاید به همین دلیل هم هوایی‌های ما مورد اصابت قرار گرفت. قبل از انفجار، من و هوشنگ اهزاری که کاپیتان و فرمانده هوایما بود و من کمکش بودم، مجبور به ترک هوایما شدیم و تقریباً انتهای خیابان الرشید و نزدیک پلیس راه بغداد پایین آمدیم و در نتیجه به اسارت دشمن درآمدیم. من در ۱۳۵۹/۷/۸ در بغداد اسیر شدم.